



گنت دراکولا

niceroman.ir

نویسنده: مهرداد محسنی پیرچندی

مقدمه

افسانه دراکولا از کشور رومانی نشئت می‌گیرد. که به دلیل هیجان و وحشت خاص این روایت به تمام نقاط دنیا منتقل شده‌است. این کتاب توسط جمشید اسکندانی به فارسی ترجمه و در سال ۱۳۷۶ منتشر شده است.

کنت دراکولای خشن و ستمگر فرمانروای قسمت جنوبی رمانی بوده است. برای فرمان بردن مردمانش قصر خود را قرمز رنگ آمیزی و با تمثال‌های هولناک تخیلی مزین کرده بود. او حتی در زمان خودش هم به نام «دراکولا پسر اژدها» شناخته می‌شد. همیشه لباس‌های تیره رنگ بر تن می‌کرد؛ آستر شل خود را از مخمل قرمز دوخته بود و همیشه شراب سرخ می‌نوشید. به همین سبب مردم گمان می‌کردند که وی خون‌آشام است.

دراکولا در سال‌های تحول قرون وسطا به عصر رنسانس، به نبرد با عثمانیان مسلمان پرداخت تا از ورود آنها به سرزمین خود جلوگیری کند. کنت دراکولا در قلعه خود در جنوب رومانی امروزی مدفون است. در جزوه‌ای که بلافاصله پس از مرگ وی در سال ۱۴۷۶، در نورنبرگ آلمان منتشر شد، فهرستی از جنایات او آمده است، از جمله اینکه پس از غذا دادن به گدایان در دربار خود، همه آنها را به آتش کشید، چون عقیده داشت که آنها بی‌دلیل غذای مردم را می‌خورند و نمی‌توانند بهای آن را بپردازند.

آخرین بازمانده وی «کنت ماروین دراکولا» در سال ۲۰۰۵ در اسپانیا درگذشت. چون وی مجرد بود و فرزند و خویشاوندی نداشت، اراضی بسیار وسیع و اموالش را دولت رومانی به تصرف درآورد.

اینک جنگل و قلعه دراکولا جزو آثار دیدنی رومانی به شمار می‌روند

تصویری از کنت دراکولا در جنگ با ترک ها.

سال ها پیش در حکومت رومانی پادشاهی به نام کنت دراکولا بود.

او مردی بسیار خشمگین بود و برای خود افرادی را انتخاب می کرد؛ تا کودکان و جوانان بی گناه عثمانی را شکنجه، کشته و یا دستگیر کنند و به افرادی که دستگیر می کرد تحت آموزش قرار می داد تا علیه حکومت خود قیام کنند.

پس از آغاز جنگ، کنت متوجه شد که به علت آن که دوست او تمام سربازان او را می خواهد؛ دارد در برابر دشمن شکست می خورد و بعد از این که به خود آمد، تصمیم گرفت با شیطان یک معامله خیلی سنگین انجام دهد. این معامله از این قرار بود که، کنت و شیطان جان خود را با یکدیگر عوض کنند تا شیطان برای کار های اهریمنی خود به زمین بیاید و کنت هم بتواند در جنگ های خود پیروز بشود.

شیطان به شدت دست خود را گاز می گیرد تا خون از بدن او خارج شود و آن را در یک جمجمه می ریزد تا کنت از آن بنوشد و جای آن دو با یکدیگر عوض شود. شیطان برای او گفت که پس از آشامیدن خون تمایل و عطش او برای خوردن خون بیشتر می شود: ولی اگر خون کسی را بی آشامد برای همیشه یک خون آشام خواهد ماند.

جنگ شروع شد و کنت قابلیت هایی واقعا عجیب پیدا کرده بود. او متوجه شد که دشمن به قصر او حمله کرده است؛ پس با تمام وجود به دویدن ادامه داد. وقتی سرعت او زیاد شد، ناگهان دور او را خفاش ها پر کردند، او را ناپدید کردند و چند متر جلوتر بر زمین گذاشتند که این یک قابلیت جالب

بود. او دوباره خود را ناپدید کرد و کنار لشکر دشمن پدیدار شد. دشمن از وحشت فرار کردند؛ اما کنت تمام آن ها را از یک کنار نابود کرد.

اما روز بعد، که دیگر روز آخر برای کنت بود؛ دشمن دوباره حمله کرد و زن و پسر او در طبقات بالایی قصر ماندند. اما یکی از سربازان ناگهان در را شکاند و بچه را با خود برد و زن کنت هم از ترس به سمت عقب رفت و از پرتگاه پایین افتاد، اما توانست با دست خود را ننگه دارد. کنت که موضوع را فهمید؛ با خفاش هایش به آنجا رفت و توانست آن سرباز را از بین ببرد، اما همین که می خواست، دست زن خود را برای نجات او بگیرد؛ کاشی زمین از جا کنده شد و زن کنت به سمت زمین سقوط کرد و کنت هم به دنبال هم خود را به سمت پایین پرتاب کرد؛ اما موفق نشد جان او را نجات دهد. زن کنت که اسمش مارینا بود و می دانست که کنت با شیطان چه قراری گذاشته است به او گفت که خون او را بمکد و به نجات مردم و پسرشان برود. برای کنت خیلی سخت بود اما بالاخره راضی به این کار شد. رگ او را نگاه کرد و از شدت عطشش برای آن دندان هایش دراز شدند. کنت دندان های خود را در گردن مارینا فرو کرد و قبل از اینکه مارینا بتواند چیزی بگوید از دنیا رفت. کنت وحشیانه به دشمن یورش برد و تک به تک خون تمام آن ها را نوشید.

پس از آن پیش افرادی که زنده ماندند رفت و از آن ها پرسید: «انتقام می خواهید؟»

و هر کس جواب « بله » را می گفت او را گاز می گرفت تا با یکدیگر به سمت شاه دشمن حمله کنند. او لباسی را که وقتی به او پسر ازدها می گفتند را به تن کرد و به راه افتاد، برای نجات پسر خود می جنگید. وقتی به شاه رسید دید که آن جا را تماما با نقرا هایی که بازتاب نور آن ها کنت را آزار می داد، پوشیده شده بودند. پس از ساعت ها جنگ کنت موفق شد که جان شاه را بگیرد؛ اما پسر خود را به علت شناختی که نسبت به خون آشام داشت، هیچ وقت پیش خود ننگه نداشت و بدون پسرش به قلعه خود بازگشت.

تصویری از کنت در حال معامله کردن با شیطان.

نام من جاناتان هارکر است.

شغل من در خرید و فروش خانه برای دیگران است.

افرادی که برای خرید خانه به من مراجعه می کردند افرادی معمولی بودند. آن ها نه خیلی فقیر و نه خیلی غنی بودند.

یک روز صبح که از سر کار برگشته بودم، در صندوق پستی را باز کردم و متعجب شدم؛ چون خیلی وقت بود، کسی برایم هیچ نامه ای ارسال نکرده بود.

پشت نامه نوشته بود از بیستیتز ترانسیلوانیا از آلمان.

وقتی نامه را باز کردم؛ یک فرد به نام کنت دراکولا، برای خرید خانه در لندن از من درخواست کمک کرده بود و من هم درخواست او را پذیرفتم. از این متعجب شده بودم که چگونه یک کنت از من کمک می خواهد.

پس از آن که برای او یک خانه مناسب پیدا کردم؛ او از من خواست تا، مدارک و کاغذ های مربوط به مالکیت خانه را برای او به ترانسیلوانیا ببرم و چند روزی هم میهمان او باشم؛ اما از این کار او اصلا خوشم نیامد، چون او خودش باید برای دریافت مدارک مالکیت خانه به لندن می آمد.

من می خواستم در پاییز با نامزد من ازدواج کنم؛ پس باید زود از سفر بر می گشتم؛ در همین حال که در شک و تردید بودم.

مینا گفت: کنت خیلی ثروتمند است و اگر به او کمک کنی، نه تنها شاید به تو پول خوبی بدهد؛ بلکه ممکن است در آینده کار های بیشتری به تو بدهد .

پس هر چه زود تر به راه افتادم.

پس از دو روز به بیستریتز رسیدم.

ترانسیلوانیا کشوری کوچک ،زیبا و بسیار شگفت انگیز بود.

خانه ی کنت از تمام مکان های شهر دیده می شد.

تصویری از قلعه دراکولا « هتل ترانسیلوانیا »

باید شش ساعت برای درشکه منتظر می ماند؛ تا از قلعه برگردد و دوباره من را بالا ببرد؛ پس از فرصت استفاده کردم و به قهوه خانه میهمان سرایی در همان نزدیکی رفتم.

در را باز کردم و به علت صدای در، همه به من خوش آمد گفتند و بعد به زمزمه و حرف های خود و خنده هایشان ادامه دادند.

فضای گرم قهوه خانه آن را صمیمانه تر کرده بود.

کنار یک مرد نشستم و یک فنجان قهوه تازه سفارش دادم.

آن مرد که کنارش نشسته بودم از من پرسید: به کجا می روی؟

جواب دادم: به قلعه کنت دراکولا.

از آن جا که قهوه خانه کوچک بود، همه صدای من را شنیدند و گفتند به آن جا نروم، چون خیلی خطرناک است. من هم گفتم که باید برای کار به آن جا بروم.

گفتند: تا به حال کسی از آن جا برنگشته است؛ به غیر از راننده درشکه که همیشه الکل می خورد و از وقتی برای دراکولا کار می کند، عقل خود را از دست داده است.

گفتم: پس بگوئید، چه جای خوبی است که هر کس تا به حال به آن جا رفته است، هیچ وقت
برنگشته است...

در حال توضیح دادن بودم، که ناگهان از پشت سر انگشتان دراز و سری شانه ی مرا لمس کرد. موی
تمام بدنم از سردی دستانش سیخ شده بود.

وقتی پشت سرم را نگاه کردم، دیدم که او همان همسر متصدی بار بود و صلیبی از جنس طلا به من
داد و گفت که از من مراقبت می کند.

پس از نوشیدن فنجان قهوه ام، برای سه ساعت به یکی از اتاق های میهمان سرا رفتم تا کمی بخوابم.

وقتی بیدار شدم، خودم را به درشکه رساندم و درشکه به سمت بالای کوهستان شروع به حرکت کرد و
وقتی به دامنه ی کوه رسیدیم شب شده بود و درشکه تند تر و تند تر، بالاتر و بالاتر حرکت کرد که وقتی
به بالا های کوه رسیدیم؛ درشکه توقف کرد و درشکه ی دیگری پایین آمد و کسی که سوارش بود.

گفت: هی تو ! انگلیسی کجاست، من از قلعه کنت آمده ام تا او را ببرم.

من سوار درشکه شدم و دوباره به راه ادامه دادیم.

هنوز هوا کمی روشن بود، اما هرچه بالا تر می رفتیم برف ها و یخ ها بیشتر می شدند.

وقتی رسیدم زود در زدم؛ چون صدای گرگ ها واقعا من را ترسانده بودند.

تصویری از جاناتان و قلعه دراکولا.

خودم را زود به در قلعه رساندم.

در را محکم کوباندم، اما کسی در را برای من باز نکرد. هرچه محکم تر و محکم تر در را کوباندم، همین جور که در می زدم متوجه شدم در باز شده. با برخورد بسیار صمیمانه کنت دراکولا مواجه شدم. او خیلی مهربان بود. در را برای من باز کرد و با من دست داد. دست او به سردی یخ بود. ابتدا من را به طرف میز غذا همراهی کرد.

کنت یک مرد نسبتا پیر بود، که یک شنل داشت که داخلش سرخ و زرشکی و بیرون آن سیاه و مشکی بود و یقه ی شنلش تا بالای سرش می رسید.

مرا به داخل برد؛ اما خود دوباره سمت در رفت و سرش را از در بیرون برد و سرکی کشید.

سپس من را به طبقه بالا کنار بخاری با هیزم هایی خیلی خشک و گرم برد.

او مشتاق بود تا با من در مورد خانه جدیدش حرف بزند.

به من گفت غذا و شرابی که روی میز قرار دارد برای من است و از اتاق بیرون رفت تا برای من یک دست لباس خواب بیاورد. اما وقتی خواستم شروع به خوردن کنم کنت مرا همراهی نکرد.

صبح روز بعد لباس هایم شسته بر روی میز بود. صبحانه هم روی میزی که دیشب شام روی آن بود قرار داشت.

کنت برای صبحانه به من ملحق نشد اما برایم یک یادداشت گذاشته بود.

نوشته بود: تمام قلعه را بگردجانانان، اما سعی نکن وارد اتاق هایی که درشان قفل است بشوی.

وقتی قلعه را گشتم دیدم قلعه واقعا کثیف است. گویی سال ها است تمیز نشده است و در طول روز حتی یک خدمتکار هم در داخل قلعه ندیدم.

عصر وقتی خورشید پایین آمده بود و من از پنجره بیرون را نگاه می کردم، در اتاق با صدای عجیب و ترسناک باز شد ***...

وقتی خواستم شروع به خوردن غذا کنم کنت مرا همراهی نکرد.

کنت بود. می خواست در مورد خانه جدیدش با یکدیگر حرف بزنیم.

برایش در مورد خانه گفتم: خانه خیلی بزرگ و است و به علت درختان بسیار در خانه جدیدش خیلی تاریک است.

تا این را گفتم یک لبخند بر روی لبش ظاهر شد.

ادامه دادم: این خانه بسیار بزرگ است و کنار خانه یک کلیسا هم قرار دارد.

وقتی این را گفتم به من با خوشحالی گفت: یعنی کنار مرده ها زندگی می کنم؟

همین جور که حرف می زدم؛ سرعت حرف زدنم کمتر می شد، تا این که به صفر رسید و به خواب عمیقی فرو رفتم. اما وقتی بیدار شدم؛ کنت صورت خود را با لبخند نزدیک صورت من آورده بود و بوی دهانش واقعا حالم را به هم زد.

با لحنی دوستانه گفت: خسته شده ای. برو بخواب، فردا در موردش با هم حرف می زنیم.

وقتی لبخند می زد، صورتش مانند گرگ ها می شد: کثیف، زشت، وحشتناک، تیز و گاهی اوقات خون آلود.

کارمان تمام شده بود و کنت رسماً مالک خانه شده بود و دلیلی نداشت بیش از این مرا پیش خود نگه دارد؛ اما به من اجازه رفتن نداد.

کنت را هیچ وقت صبح ها نمی دیدم و فقط شب ها از اتاقش بیرون می آمد.

شب ها در مورد انگلستان با هم صحبت می کردیم و او می گفت: به تازگی می خواهم با کشتی به آنجا بروم.

برای همین در مورد بردن وسایل با کشتی به انگلستان از من سوال می کرد.

بنابراین در مورد کشتی ها برایش صحبت کردم؛ که به دریا رسیدم و از دریا ها به خانه های کنار دریا و بعد به خانه ی خودم و سپس به همسرم مینا رسیدم و از روی حماقت در مورد خانواده ام با کنت صحبت کردم.

کنت در اتاقم، برایم آینه ای قرار نداده بود، ولی آینه ای که مینا به من داده بود را با خودم آورده بودم و توانستم با آن ریش خود را بزنم.

در به آرامی باز شد. کنت بود جلو تر آمد و دستش را به سرعت و محکم روی شانه ام گذاشت و دستم لرزید و صورتم زخم شد.

کنت وقتی قطره خون را دید، دستش را که روی شانه ام گذاشته نزدیک تر آورد و به صلیب طلایی ام برخورد کرد و چشمانش سرخ شد و آینه ام را گرفت و از پنجره پایین انداخت و شصت تیکه شد و کنت از اتاق بیرون رفت.

بعد از آن که از اتاق بیرون رفت؛ برایم عجیب بود، چون نتوانستم کنت را در آینه ببینم.

دیگر ماجرا داشت عجیب می شد. شب ها نمی توانستم بخوابم، چون روی صندلی کنار تختم یک آدم می دیدم، اما از شدت تاریکی نمی توانستم آن را تشخیص دهم. اندازه های او به کنت شباهتی نداشت. وای خدای من! فکر کنم من در این قلعه بزرگ و کثیف زندانی کنت شدم...

دستیش را که روزی شانه ام گذاشته بود نزدیک تر آورد و به صلیب طلایی ام برخورد کرد.

روز بعد کنت به اتاقم آمد و گفت: به مدیریت نامه بنویس و بگو که یک ماه دیگر اینجا خواهی ماند.

از این حرفش تعجب کردم و خیلی ترسیدم، چون متوجه شدم کنت می خواهد مرا بکشد.

برای مدیرم کنت بسیار مهم بود؛ چون خیلی پولدار بود و به همین خاطر باید تا یک ماه دیگر پیش کنت می ماندم.

نامه ام را نوشتم و گفتم که کنت از من می خواهد یک ماه دیگر پیش او بمانم. ولی به او نگفتم که می خواهد مرا بکشد، چون می دانستم قبل از ارسال نامه کنت آن را خواهد خواند.

عصر روز بعد با کنت نشستیم و هیچ حرفی نزدیم.

اما قبل از آن که اتاق را ترک کند به من گفت: دوست خوب من، فقط در این اتاق یا اتاق خواب خودت بخواب. اگر در اتاق های دیگر قلعه خوابت ببرد فرجام خوشی برایت نخواهد داشت.

شب شد و من خوابم نمی برد. از اتاقم بیرون رفتم و در قلعه قدم زدم.

همه ی در ها قفل بودند؛ اما یکی از آن ها باز بود؛ در را به سمت جلو هل دادم.

وقتی در را باز کردم، دیدم اتاق واقعا زیبا بود و وقتی از پنجره بیرون را نگاه می کردم می دیدم مهتاب داشت تپه ها را نوازش می کرد.

با خود فکر کردم احتمالا سال ها پیش این اتاق برای بانوی قلعه یا همسر کنت بوده است.

از پنجره بیرون را نگاه می کردم که ناگهان پارچه ی سردی دور پا هایم چرخید.

متوجه شدم شغل کنت بوده است.

سرش را از پنجره بیرون آورد و دست هایش را به لبه ی پنجره چسباند و ناگهان آن ها را ول کرد و خود را به طبقه ی پایین پرتاب کرد. من هم تا نیم ساعت از ترس سر جایم ایستاده بودم.

کنت که بود؟

چرا فقط شب ها بیرون می آمد؟

چرا رفتار های عجیبی از خود نشان می داد؟

چگونه می توانست به این سرعت از دیوار بالا برود و یا پایین بیاید؟

چرا عجیب رفتار می کرد؟

واقعا من را در قلعه زندانی کرده است؟

موضوع چیه؟

تصمیم گرفتم در همان اتاق بخوابم و به اتاق خواب خودم برگردم. روی تخت به سمت پنجره دراز کشیدم، اما چشمانم را نبستم.

ناگهان احساس کردم تنها نیستم. از پنجره سایه ی پشت سرم را نگاه کردم و دیدم سه خانم جوان دارند به من نگاه می کنند و حرف می زنند و می خندند.

یکی از آن ها گفت: او بسیار قوی است.

دیگری در جواب به او گفت: بلی به تمام ما بوسه می دهد.

ناگهان ترسیدم که نکند آن ها شبیه کنت باشند.

در همین حال دندان های تیز یکی از آن ها را روی گردنم احساس کردم.

چشمانم را بستم و منتظر ماندم و با خود می گفتم: من را ببوس، من را ببوس.

ناگهان کنت داد زد و سریع آن زن را از من دور کرد.

ناگهان چشم های آبی و زیبا ی کنت به رنگ سرخی آتش دوزخ تبدیل شد.

کنت به آن زن گفت:ولش کن مال تو نیست دور شو.

همین جور که گوشه ی چشمانم باز بود تا ببینم چه اتفاقی می افتد، کنت و آن زن جلوی چشمانم نا پدید شدند.

چیز بیشتر از آن شب به یاد ندارم.

صبح که بیدار شدم در آن اتاق نبودم و در تخت خواب خودم روی تخت بودم و صلیب طلایی ام در دستانم بود که به خاطر بازتاب نور از صلیب به چشمانم بیدار شدم.

کنت آن زن را از من دور کرد.

دو روز بعد کنت به اتاقم آمد و به من گفت: به مینا نامه بنویس و بگو کارت اینجا تمام شده و داری به خانه بر می گردی.

شنیدن این جمله چقدر برایم دلنشین بود...

اما بعد با صدایی بلند تر گفتم: برایش بنویس در بیستریزت هستی و روی پاکت تاریخ بیست و نه جون را بنویس.

تنم به لرزه افتاد و فهمیدم بیست و نهم جون تاریخ مرگ من است.

می توانستم فرار کنم، اما کنت مدارک سفر و لباس هایم را گرفته بود و در اتاقم راقفل کرده بود.

چند روز بعد، صدای بنایی نزدیک ساختمان می آمد. با خود گفتم شاید یکی از آن بنا ها بخواهد کمک کند؛ نامه ای که حقیقت در مورد کنت در آن نوشته شده بود را به مینا ارسال کنم.

اما آب از سر من گذشته بود، چون بیست و نهم جون فرا رسیده بود و کنت را در حالی که نامه ام را برای مینا می برد از پنجره اتاقم دیدم.

تصمیم گرفتم اتاق کنت را بگردم. برای این کار باید از پنجره وارد می شدم. این کار ممکن بود چون اتاق کنت دقیقا زیر اتاق من بود.

به خودم امید می دادم: ببین جانانان ارتفاع اینجا خیلی بلنده. اگه بیفتی قطعا خواهی مرد» امید بخش ترین جمله» مینا نمی دانم دو باره تو را می بینم یا نه. یا مسیح.

بیرون رفتم و دستم را از پرده گرفتم و پایم را روی لبه پنجره گذاشتم. می خواستم جا پایم را عوض کنم که ناگهان لیز خوردم و پرده را سفت چسبیدم تا مثل طناب با آن سر بخورم.

جنس پرده واقعا ضخیم بود و خود را به سمت پایین رها کردم. پایم را جلو آوردم، شیشه را شکاندم و وارد اتاق شدم.

دنبال کلید های قلعه گشتم، اما چیزی به غیر از مقداری طلا و یک در چوبی در اتاق کنت پیدا نکردم.

در چوبی باز بود. از اتاق بیرون و به پایین پله ها رفتم. در دیگری هم پایین پله ها بود که آن هم باز بود. در اتاق حدود پنجاه تابوت پر شده از خاک بود.

کنت در یکی از آن ها دراز کشیده بود اما نتوانستم تشخیص دهم خواب است یا مرده، چون چشمانش باز بود اما هیچ حرکتی نمی کرد؛ و لب هایش از خون سرخ شده بودند. هر از گاهی چند قطره خون بالا می آورد. به او نزدیک شدم تا ببینم کلید ها پیش او است یا نه، اما تا نگاهم به نگاه سردش افتاد گویی پا هایم منجمد شده بودند.

کنت در یکی از تابوت ها خوابیده بود.

فورا به طرف پنجره دویدم. لحظه ای برای اندیشیدن صبر نکردم و به اتاقم بازگشتم.

آن شب کنت به من گفت که فردا به انگلستان بر می‌گردم. فهمیدم که فردا روز مرگ من است.

روی تختم دراز کشیدم اما نخوابیدم. در تمام طول شب از پشت در صدای خنده دختران جوان می‌آمد.

سپس کنت به آن‌ها گفت: هنوز نوبت شما نیست اما فردا می‌توانید او را بخورید. وقتی این حرف را گفت دختران خندیدند و مو به تن من سیخ شد.

فردا صبح زود بیدار شدم و با خود گفتم که باید کلیدها را پیدا و از اینجا فرار کنم.

یک بار دیگر از دیوار پایین رفتم اما محتاتانه تر این کار را انجام دادم. قفل پنجره را به آرامی فشار دادم و آن هم مانند یک چوب خشک شکست و در باز شد. در چوبی را دوباره باز کردم، از پله‌ها پایین رفتم، در دوم را نیز باز کردم و به اتاق تابوت‌ها رسیدم.

کنت را در تابوتش پیدا کردم. او جوان‌تر شده بود و رنگ موهایش دیگر سفید نبود. خون بیشتری از دفعه قبل بالا می‌آورد.

دستانم از ترس می‌لرزید، اما برای کلیدها تمام بدنش را لمس کردم. کلیدها پیش او نبود.

ناگهان به این فکر افتادم که روح خون آشام او را از بدنی که قرن هاست مرده است بیرون آورم. چکش کارگران را برداشتم و آن را با دو دستم بالا گرفتم. دقیقا همین موقع او صورتش را به طرف من چرخاند. در این لحظه حس عجیب و غیر قابل توصیفی داشتم «می توانیم بگوییم دلم برای او سوخته بود.»

در همین حال چکش را بر زمین انداختم و سپس صدایی به گوشم رسید. کارگران برگشته بودند. با سرعت هر چه تمام تر و سر و صدای هر چه کم تر پله ها را بالا آمدم و پشت در اتاق کنت مخفی شدم و به دقت به صدا ها گوش کردم. کارگران با کلید در ها را باز کردند. پس حتما یک در پایین بوده که من آن را ندیدم. کمی چشمم را نزدیک تر کردم و دیدم کارگران تابوت ها را به یک سفر می برند. احتمالا انگلستان چون کنت قصد داشت که همین روز ها به انگلستان سفر کند.

خواستم دوباره به طبقه ی پایینی برگردم و همین که به وسط پله ها رسیدم باد شدیدی در قلعه شروع به وزیدن گرفت و در پایینی را محکم به هم کوباند.

در یک چشم به هم زدن از پنجره دیدم که کارگران تابوت ها را به خود می برند و من و کنت و دختران دیوانه در قلعه تنها بودیم. حال که من «جاناتان هارکر» دارم این داستان را هم زمان در دفترچه هم یادداشت می کنم فکری به سرم زده است. باید از دیوار دوباره پایین بروم و همان جور که فکر می کنید دارم از همان امید هایی به خودم می دهم که شما می گوئید ای کاش اصلا به خودت امید نمی دادی اما در این لحظه بیشتر از همه به مینا فکر می کنم. نمی دانم دوباره او را می بینم یا نه. کمی از طلا های کنت را در جیبم گذاشتم و پریدم...

و پریدم...

(مینا)

نام من مینا است.

«خطر در کمین لوسی»

وقتی جاناتان خانه نبود، خیلی ترسیده بودم و برایش نگران بودم. او به ندرت برای من نامه می نوشت و نامه هایش کوتاه و عجیب بودند.

می دانستم که اتفاقی برایش افتاده اما آیا خطری او را تهدید می کرد؟

همیشه به این فکر می کردم که چرا حالا که کار او تمام شده است به خانه باز نمی گردد؟ تا این که نامه ای به من احساس آرامش داد، که در آن نوشته بود در حال بازگشت به لندن است و هم اکنون در بیستریتز است. اما چرا نامه اش اینقدر کوتاه بود؟ با خود گفتم احتمالاً حالش خوب نیست.

دوستانم لوسی برایم یک نامه نوشته و فرستاده بود: مینا! من و آرتور قصد داریم با یکدیگر ازدواج کنیم و او به من پیشنهاد ازدواج داده است.

عالی نیست؟

لطفاً به خانه ی ما بیا تا همه چیز را برایت تعریف کنم.

آرتور هلموود لوسی را خیلی دوست داشت.

از خواندن این خبر خیلی خوشحال شدم و تصمیم گرفتم هر چه زود تر به خانه ی او بروم. این هم کمک می کرد خیلی به جانانان فکر نکنم.

لوسی را در ایستگاه دیدم و برایم خیلی خوشحال از برنامه هایشان می گفت. بعضی وقت ها شنیدن حرف های او برایم سخت می شد چون مرا به یاد جانانان می انداخت.

من و لوسی همیشه به کلیسای کمی پایین تر از تپه می رفتیم اما او بعضی وقت ها در خواب راه می رفت.

یک بار آنقدر نگران او شدیم که من و مادرش تصمیم گرفتیم شب ها در را بر روی او ببندیم. تا وقتی در را روی او قفل می کردیم. اوضاع به خوبی پیش می رفت، تا این که روزی هوا دگرگون شد. هوا سرد، مه آلود و تاریک شد و آن روز لوسی فقط از پنجره بیرون را نگاه می کرد.

به نظر می رسید منتظر کسی بوده است.

فقط با ترس بیرون را نگاه می کرد و می گفت: خفاش شنل سیاه.

تصویر مینا پس از خواندن نامه چاناتان.

شبح روز بعد یک کشتی در ساحل لنگر انداخت.

خدمتکار لوسی به من گفت که این کشتی روسی از وارنا نزدیک دریای سیاه آمده و بارش چند عدد تابوت پر از خاک است. در همین حال که خدمتکار توضیح می داد یک سگ پارس پارس کنان از کشتی بیرون آمده و به سرعت خود را به بالای تپه رساند.

لوسی به پیش ما آمد و پرسید: همه ی مسافران کشتی زنده هستند؟

خدمتکار هم در جواب به او گفت: در این کشتی هیچ مسافری نیست ، نه زنده و نه مرده!

همه از آن کشتی عجیب در عجب بودند و کسی هم آن سگ سیاه را دوباره ندیده است.

آن شب من یک خواب دیدم که جانانان برگشته و می خواهد با دستش صورت من را نوازش کند و من هم تا او دستش را جلو آورد به سرعت از او دور شدم. این خواب آنقدر واقعی بود که تا می خواستم از او دور شوم از تخت پایین افتادم. وقتی که از این خواب بیدار شدم خواستم به لوسی سر بزنم .

از پله ها بالا رفتم و دیدم که در اتاق او باز است. در را به آرامی هل دادم و دیدم آنجا نیست. بلافاصله خودم را به کلیسا نزدیک خانه رساندم و دیدم با لباس سفیدی نشسته است و پشت سر او هم یک چیز سیاه و وحشتناک دیدم.

جیغ زدم: لوسی، لوسی، پشت سرت.

سپس یک صورت سرخ و ملتهب رو به من کرد و بعد همه چیز ناپدید شد و فقط من ماندم و لوسی. او خواب بود، او را بیدار کردم. او هم من را بغل کرد و اندکی گریست. دستش را به گردنش کشید و من دو قطره خون بر گردن او دیدم و از آن روز به بعد حال لوسی بد تر و بد تر شد و اواسط شب بیدار می شد و صورتش مانند گچ سفید می شد.

خودم هم واقعا حالم بد شده بود، اما به خودم تلقین می کردم که حال او خوب است و من درها و پنجره های اتاق او را بستم.

وقتی از کلیسا بیرون آمدم و به خانه رسیدم دیدم لوسی کنار پنجره باز نشسته.

گفتم: لوسی! لوسی!

اما جوابی به من نداد. فهمیدم که او خواب است و یک پرنده خیلی بزرگ کنار او نشسته است.

روز بعد یک نامه از جاناتان به دست من رسید. نوشته بود که مریض شده و در یکی از بیمارستان های بوداپست بستری است.

به لوسی گفتم که حتما باید پیش او بروم چون جاناتان همه چیز من بود و به کمکم احتیاج داشت.

وقتی به بوداپست رسیدم جاناتان را در آغوش گرفتم. بالاخره احساس رضایتی که می خواستم را دریافت کردم.

هر وقت می خواستم سر صحبت در مورد کنت را با او باز کنم به من جوابی نمی داد، تا این که یک روز یادداشت های خود را به من داد و گفت: بیا، خودت بخوان.

به این ترتیب از ماجرا با خبر شدم. البته جاناتان از پنجره خود را بر روی برف ها انداخته بود؛ ولی به شدت ضعیف شده بود و توسط کارگران پیدا شده و به بیمارستان آورده شد.

من و جاناتان طبق برنامه در اول سپتامبر با یکدیگر ازدواج کردیم و بعد از سفرمان به خانه بازگشتیم. بازگشت ما به خانه در هجدهم سپتامبر واقعا فوق العاده بود. چون در آن هوای تابستانی همه چیز عادی به نظر می رسید و مردم شاد و خوشحال بودند.

یک درشکه نزدیک ما نگه داشته بود که یک خانم در آن منتظر کسی بود و مردی قد بلند با شنل سیاه و داندان های دراز و خونین کنار او ایستاده بود.

ناگهان صورت جاناتان بنفش شد و رگ های او بزرگ شدند و فریاد زد: کنت اینجاست! او در لندن است!

بقیه راه سرش را با دو دستش نگه داشته بود.

وقتی به خانه رسیدیم نامه ای از آرتور به ما رسیده بود که دوست عزیز من لوسی از دنیا رفته بود.

من و جاناتان نامه را دوباره خواندیم و در آن نوشته بود که آرتور از جک اسووارد که یک دکتر است درخواست کمک کرده است و دقیقا وقتی که او وارد خانه شد لوسی فوت کرد.

تصویر کنت و خانمی که در درشکه منتظر بود.

«مرگ لوسی»

وقتی که آرتور به من گفت که لوسی مرده است بلافاصله به دیدنش رفتم.

حالش واقعا وخیم بود و صورتش سفیدترین و بد حال ترین صورتی بود که تا به حال دیده بودم.

فقط روی تختش دراز کشیده بود و هیچ حرکتی نداشت. شب ها می ترسید بخوابد و صبح ها کنار گردنش دو زخم کوچک و عجیب بود. می دانستم که او خون ریزی دارد، اما از همین دو زخم کوچک؟

تصمیم گرفتم از استادم « ابراهیم ون هلسینگ » درخواست کمک کنم.

او هم خود را تا پنج ساعت بعد رساند و گفت باید سریعا به او خون رسانی کنیم.

سپس آرتور جلو تر آمد و گفت: او می تواند از من خون بگیرد. تا آخرین قطره!

ابراهیم هم فورا به طبقه ی پایین رفت و به آرتور گفت، لوسی را روی مبل بیارد. ابراهیم کیفش را باز کرد و با یک کمر بند بازوی آرتور را بست و سوزن را در رگش فرو کرد و سر دیگر را هم به بدن لوسی و خون رسانی را انجام داد.

ابراهیم سپس یک شاخه گل با بوی بسیار تند را به صورت حلقه در آورد و بر گردن لوسی انداخت و به او گفت که شب ها پنجره را باز نکند و این گل ها را هم از گردنش در نیاورد. مادر لوسی هم مریض شده بود و آرتور هم به علت مریضی پدرش باید به خانه باز می گشت. پس فقط من می ماندم.

به مدت یک هفته پیش لوسی ماندم. گاهی که کنار تخت او بر روی زمین می نشستم؛ صدا هایی از بیرون می آمدند.

با خودم می گفتم: من واقعا خیالاتی شدم، درخت به پنجره بخوره صدا داره دیگه.

چون خودم شاغل بودم باید روز ها به بیمارستان می رفتم، تا این که یک روز نتوانستم به خانه ی لوسی بروم، اما مادر لوسی و خدمت کاران او آن جا بودند و ابراهیم هم هر روز حلقه های گل می فرستاد.

یک روز یک نامه از ون هلسینگ به بیمارستان برای من آمده بود. همین جور که در راهرو بیمارستان راه می رفتم و نامه را باز می کردم وقتی نامه را خواندم ناگهان چشمانم گرد شد و وسط راه رو ایستادم.

نوشته بود فردا شب خیلی مواظب لوسی باش، چون ما پیش شما خواهیم آمد. اما چیزی که باعث تعجب من شده بود این بود که فردا همین امروز بود و نامه دیر به من رسیده بود. خودم را هر چه زود تر به خانه ی لوسی رساندم اما هر چه در زدیم جوابی نشنیدم و در همین حال ابراهیم رسید و وقتی از موضوع با خبر شد، سریع طنابی را به چنگک آهنینش بست و آن را به در بالای پشت بام انداخت و به بالای پشت بام رفت، در بالا را شکاند و وارد شد و در اصلی را هم برای ما باز کرد.

وقتی وارد شدیم بدن چهار زن بر روی زمین افتاده بود اما زنده بودند و به نظر می آمد با یک سم بی هوش شده باشند.

خود را خیلی زود به طبقه ی بالا رساندم* ...

تصویر گل های سیر با حضور آرتور، ابراهیم و جک اسوواد

خود را زود به طبقه ی بالا رساندم و دیدیم که جسد لوسی و مادرش روی تخت افتاده اند.

چهره ی مادر لوسی و خود لوسی سفید شده بودند و گل های لوسی در دست مادرش بود.

مادرش قیافه ای وحشت زده و نگران داشت.

شیشه پنجره شکسته شده بود و خورده شیشه ها بر روی زمین ریخته شده بودند.

ابراهیم آن دو زن را معاینه کرد و متوجه شد که لوسی زنده است؛ اما مادر او فوت کرده است.

او به من گفت که بروم و ببینم خدمتکار ها به هوش آمده اند یا نه و متوجه شدم که آن ها به هوش آمده اند. آن ها لباس های لوسی را در آوردند و او را در حمام آب گرم گذاشتند تا بهبودی یابد.

پس از آن که او را از حمام در آوردیم، او را به تخت خوابش بردیم. او به صورت متانوب می خوابید و دوباره بیدار می شد و برای زنده ماندن خود تلاش زیادی نمی کرد، نمی توانست غذا بخورد و واقعا ضعیف شده بود.

آرتور را برای دیدن لوسی به خانه آوردیم. حال که پدر او مرده بود و لوسی را در چنین حالت وخیمی مشاهده می کرد واقعا ناراحت شده بود. گویی تمام زندگی خود را از دست داده بوده است.

همیشه یک نفر باید کنار لوسی می ماند و آن شب نوبت من بود. وقتی ساعت شش شد، ابراهیم بیدار شد و پیش من آمد.

لوسی را معاینه کرد و گفت: زخم های گلویش بسته شده اند. سم دارد در بدن او پمپاژ می شود. منتظر چی هستی جک؟ برو آرتور را صدا کن! لوسی به زودی از بین خواهد رفت!

وقتی آرتور را بیدار کردم و به طبقه ی بالا رفتیم.

لوسی چشمانش را باز کرده بود و با مهربانی گفت: آرتور! عشق من، مرا ببوس!

آرتور هم صورتش را به لوسی نزدیک کرد؛ اما ابراهیم او را عقب کشید و گفت که ممکن است، سم به بدن او هم منتقل شود و صورت لوسی برای مدتی ناراحت و خشن شده بود. دندان هایش خیلی تیز و دراز شده بودند.

چشمانش را بست و خوابید اما پس از مدت کوتاهی دوباره بیدار شد و دست ابراهیم را گرفت و گفت: دوست صمیمی من...

و به آرامی جان سپرد...

لوسی به آرتور گفت: «آرتور! عشق من، من را ببوس!»!

آرتور سرش را با دستانش گرفت و همانند ابر بهار گریه کرد .

من و ابراهیم هم به صورت لوسی نگاه می کردیم.

من به ابراهیم گفتم: دخترک بیچاره این گونه از دنیا رفت.

ابراهیم با یک خنده کوتاه به من گفت: از دنیا رفت؟ بازی تازه شروع شده! او کم کم بزرگ تر می شود!

روز بعد در روزنامه ها خبری از دختر بچه هایی نوشته شده بود، که شب از خانه بیرون می روند و تا فردا صبح به خانه بر نگشته بودند و وقتی هم که عصر به خانه رسیده بودند بر روی گردن آن ها دو زخم کوچک وجود داشته.

ابراهیم روزنامه را خواند و به من نشان داد و گفت که در مورد این موضوع چه فکری می کنم.

من هم به او گفتم: این دو زخم مانند دو زخم گردن لوسی بیچاره هستند.

خود ابراهیم یک فیزیکیان با تجربه است و سال ها دشمن اصلی کنت دراکولا بوده است و به همین علت صحبت ما به درازا کشید...

در نهایت به این نتیجه رسیدیم که، یک روح خون آشام که در لوسی زنده است خون آن بچه ها را مکیده است.

من و ابراهیم آن شب به قبرستان رفتیم. مجبور بودیم از بالای در بپریم و این کار را انجام دادیم و خود را به آرامگاه لوسی رساندیم.

ابراهیم کلید هایش را از جیب خود در آورد و در آرامگاه لوسی را باز کرد که پر از گل های پژمرده بودند.

احتمالا روح حقیقی لوسی با خود می گفت که دیگر همه ی رویا های من بر باد رفته اند، رویا هایی که یک عمر آرزوی رسیدن به آن ها را داشته ام ...

ابراهیم من را صدا زد تا تابوت را نگاه کنم. خالی بود!

بسیار شگفت زده شدم.

من و ابراهیم تمام شب را در قبرستان منتظر بودیم. سردم شده بود، قبرستان بوی گند می داد و...

همین جور منتظر بودیم تا این که ناگهان...

تصویری از این قبرستان.

همین جور منتظر بودیم تا این که ناگهان صدای خرد شدن برگ ها از پشت درختان آمد. صدایی هم مانند گریه کردن و ناله زدن یواش که از هیچ دهانی خارج نمی شد .

من و ابراهیم پشت درخت ها رفتیم و دیدیم که یک بچه روی زمین افتاده بود. ابراهیم بچه را به من داد.

من هم گفتم:هنوز روی گردن این بچه هیچ زخمی وجود ندارد.

اما ابراهیم گفت که ما دقیقا به موضوع رسیده ایم.

فردای آن روز دوباره به قبرستان برگشتیم و دیدیم که لوسی در آرامگاه خود بود.

او دوازده روز پیش مرده بود، اما ظاهرش مانند مرده‌ها نبود. دندان‌هایش دراز تر، لب‌هایش پر خون تر و چهره‌اش زیبا تر شده بود.

آن‌گاه ابراهیم به من گفت: حالا حرف‌های من را قبول می‌کنی؟ باید آرتور را خبر کنیم تا به این‌جا بیاید و تایید کند که لوسی یکی از نا مردگان است.

آرتور از شنیدن این‌که لوسی یکی از نا مردگانست خیلی ناراحت و عصبانی شد، اما در نهایت قبول کرد که با ما به آرامگاه بیاید.

وقتی به قبرستان رسیدیم و ابراهیم می‌خواست از در بالا برود آرتور او را پایین کشید و با یک ضربه‌ی محکم پا قفل در را شکاند.

گفت: بفرمائید!

به آرامگاه رسیدیم و ابراهیم در تابوت را باز کرد و همگی وارد شدیم. ابراهیم رو به من کرد و گفت: جک! تو دیروز با من به این‌جا آمدی. آیا جسد لوسی در آرامگاه بود؟

جواب دادم: بلی!

آرتور جلو آمد و تابوت خالی بود!

مدت کوتاهی کسی هیچ حرفی نزد، اما ابراهیم گفت: باید بیرون برویم و منتظر باشیم. دور بودن از تاریکی و بوی بد اینجا برایمان بسیار خوب نیست.

تا می خواستیم بیرون برویم یک نفر از پشت درختان به ما نزدیک شد. لب هایش خیلی خونین بود. آرتور با صدای نه چندان بلند و ملایمی گفت: این لوسی است!

سپس لوسی با خنده گفت: آرتور! بیا پیش من، آن ها را ول کن.

ابراهیم در تابوت را آهسته باز کرد.

آرتور سرش را از دستانش در آورد و دستش را به طرف لوسی دراز کرد. ابراهیم فوراً به سمت آن دو دوید و وقتی در حال دویدن بود صلیب طلایی اش را از گردن پاره کرد و به طرف لوسی گرفت.

لوسی خشمگین و عصبی به تابوت خود بازگشت. در تابوت بسته بود اما او در عین حال وارد شد!

ابراهیم رو به آرتور کرد و گفت: حالا متوجه شدی آرتور؟!!

آرتور سرش را با دستانش نگه داشت و گفت: خدای من! بلی.

روز بعد هر سه دوباره به قبرستان بازگشتیم. ابراهیم کلیدها را فراموش کرده بود، اما در را به هر سختی که بود شکاند.

وقتی در باز شد.

آرتور گفت: این لوسی، لوسی من نیست.

ابراهیم گفت: هم آری و هم نه. اندکی صبر کن تا خاموشی به فراموشی سپرده شود و روشنایی مهتاب دوباره به دیدن دنیا بیاید و به آرامی پای خود را از آسمان های دور بر زمین باز گذارد...

من و آرتور فقط نگاه می کردیم.

ابراهیم به آرتور گفت: تو از همه به لوسی نزدیک تر بودی و او به کمک تو احتیاج دارد. تو باید او را به جمع ما ملحق کنی.

سپس یک چوب بزرگ و نوک تیز و یک چکش از کیف خود در آورد و گفت باید چوب را در دست چپ و چکش را در دست راستت بگیری و چوب را در قلب لوسی فرو کنی. می توانی این کار را به خاطر او انجام دهی؟

آرتور با جدیت گفت: بلی! بلی، می توانم.

ابراهیم دو دستش را محکم به هم زد و مالش داد سپس گفت: خوب است. پس هرچه سریع تر این کار را انجام بده.

آرتور پیش لوسی رفت و چوب را روی سینه ی او قرار داد، چکش را بالای سرش گرفت و با شدت فرود آورد و لوسی به پهلو افتاد و از دهان خونین خود فریاد بلندی سر داد اما هنوز زنده بود، پس آرتور درنگ نکرد و سه بار دیگر باری محکم تر از دیگری چکش را فرود آورد تا این که بدن لوسی بی حرکت ماند و تا ابد آرام گرفت و بالاخره آرتور توانست برای اولین بار لب های لوسی را ببوسد.

ابراهیم گفت: خوب. تازه کارمان دارد وارد مراحل جدی می شود و باید روح خون آشام دراکولا، همان دشمن دیرینه ی من را پیدا کنیم و یک بار برای همیشه با دهان خونینش خداحافظی کنیم!

آرتور چکش را بالای سرش گرفت.

یاداشت های جاناتان هارکر

«خطر در کمین مینا»

چند روز بعد مینا نامه ای از ابراهیم دریافت کرد که در آن نوشته بود: من متوجه شدم که شما صمیمی ترین دوست لوسی بودید. دوست دارم با شما در مورد لوسی حرف بزنم.

ابراهیم به خانه ما آمد و ماجرا لوسی را برایمان تعریف کرد. سپس مینا یادداشت های من را با عنوان قلعه کنت دراکولا مطالعه کرد و با هیجان گفت: گذشته ی شما دقیقا همانند گذشته ی من با کنت خون آشام است. جانانان! آیا حاضری به من کمک کنی تا با کمک یکدیگر کنت دراکولای خون آشام که ساکن در هتل ترانسیلوانیا در ارتفاعات کوه است اما هم اکنون در لندن به سر می برد را یک بار برای ابد از این کره ی خاکی محو کنیم؟

من هم در جواب به او گفتم که بلی.

وقتی کنت را در لندن پیدا کردیم، خیلی می ترسیدم؛ اما حالا باید حداقل به او در رو این جمله را می گفتم: سند مالکیت خانه بخوره تو سرت.

کار را شروع کردیم؛ مینا پیش جک اسووارد و آرتور رفت تا ماجرای کنت را دقیق تر، جزئی تر و با توجه به یادداشت های من برای آن ها تعریف کند و من هم به ویتبی رفتم.

پس از تحقیق و پرس و جوی بسیار فهمیدیم که تابوت هایی که در کشتی بوده اند، هم اکنون در خانه ای که برای کنت در لندن جور کردم هستند.

فورا خود را به خانه جک رساندم و موضوع را به ابراهیم گفتم و او هم همه ما را جمع کرد و گفت: دوستان، از هم اکنون خطر شروع می شود!

من مطالب زیادی در ارتباط با ارواح خون آشام می دانستم، مثلا این که آن ها به علت نور خورشید فقط شب ها از تابوت ها بیرون می آیند.

ناگهان با خودم گفتم:

چی؟

روز؟

شب؟

کنت؟

خون آشام؟

تابوت؟

بیرون؟

می رن؟

پس از دو دو تا چهار تا کردن فهمیدم کنت صبح ها در خانه ی خود است، پس باید هر چه سریع تر خود را به خانه کنت می رساندیم چون او در تابوت خود خوابیده بود.

شب به خانه ی او رفتیم. نان های متبرک را در تابوت ها قرار می دادیم؛ اما وقتی به دو تابوت آخر رسیدیم.

ابراهیم گفت: جاناتان! خیلی دیر شده است، کنت دراکولا اینجا است.

چشمان دراکولا سرخ شد و وقتی سرخی چشمان او داشت به نهایت می رسید ناگهان ناپدید شد.

گویی وقتی سرخی چشمان او زیاد می شد همانند جسمی که با سرعت نور حرکت می کند تبدیل به انرژی می شد، کنت هم ناپدید شد.

کنت هم ناپدید شد.

از ترس جانمان فرار کردیم. ابراهیم می گفت: زود باش. احتمالا الان مینا در خطر باشد!

زود خود را به خانه ی جک رساندیم، اما چیز غیر عادی ای وجود نداشت. خود را به طبقه ی بالا رساندم، در اتاق مینا قفل بود! در را شکاندیم. یک مرد قد بلند کنار مینا ایستاده بود.

دو دندان تیزش را در گردن مینا فرور کرده بود و داشت خون او را می مکید. سریعاً صلیب ابراهیم را از گردنش کندم و به طرف کنت گرفتم و او هم عقب کشید. ابر سیاهی از جلوی ساختمان رد شد، کنت همراه با ابر نا پدید شد. از پنجره نگاه کردم و دیدم کنت خود را به رود کنار خانه پرتاب کرد، اما قبل از این که به زمین برخورد کند ناپدید شد! مینا را در آغوش گرفتم و از او پرسیدم که چه شده است.

ترس و خشم تمام وجودم را گرفته بود. می خواستم دندان های کنت را خورد کنم. صورت مینا سفید شده بود. یادم است که تا صبح او را در آغوش گرفته بودم.

فردای آن روز من و ابراهیم و جک نقشه خود را آماده کردیم و مینا هم می خواست به ما کمک کند. باید قبل از مرگ مینا، دراکولا را از بین ببریم و اگر نه مینا یک روح خون آشام می شود.

آن روز از خانه ی کنت بر می گشتیم اما یک تابوت گم شده بود. اگر قبل از تاریکی آن را هم پیدا می کردیم می توانستیم او را بکشیم.

مینا می گفت فکر می کند دارد تبدیل به یک نیمه خون آشام می شود چون افکاری به ذهنش خطور می کند که حس می کند در ارتباط با دراکولا، معاملات با شیطان و قربانیان جنگ و خون و خون آشام است...

تصورات مینا.

مینا گفت: صبر کنید! هم اکنون که شما دارید حرف می زنید دارم صدای امواج پر تلاطم دریا را می شنوم.

ابراهیم گفت: البته. دراکولا متوجه شده که ما دشمنان اصلی او هستیم و او هم اکنون دارد انگلستان را به مسیر ترانسیلوانیا ترک می کند. باید بفهمیم که کدام کشتی ها دیشب انگلستان را به سمت دریای سیاه ترک کردند.

از اداره کشتیرانی لندن پرسیدم که کدام کشتی ها دیشب به دریای سیاه رفته اند و آن ها هم پاسخ دادند که فقط یکی از کشتی ها دیشب به یک این چنین مقصدی رفته است.

ابراهیم گفت: سه هفته طول می کشد تا کنت به مقصدش برسد، اما ما با قطار به آن جا می رویم و خیلی سریع تر از او به مقصد می رسیم.

در قطار کنت لحظه به لحظه جلوی چشمانم بود و یک لحظه مرا آرام نگذاشت. نکند من هم دارم یک خون آشام می شوم.

دارم چی می گم؟

من که سالمم. بعد از چهار روز به مقصد رسیدیم اما به ما گفتند که این کشتی هرگز به اینجا نرسیده است و در گالاتز لنگر انداخته. ما هم اولین کشتی را به مقصد گالاتز ترک کردیم، اما دیگر خیلی دیر شده بود چون جعبه در کشتی نبود.

یکی از ملوانان گفت: یک نفر همین امروز صبح آمد، جعبه را تحویل گرفت و رفت.

به هتل برگشتیم تا خبر را به مینا بدهم؛ اما او از همه چیز با خبر بود. صورتش از ترس سفید شده بود.

مینا گفت: او رفته و مرا نیز با خود برده است. دوستان عزیزم باید قبل از این که من به یک روح خون آشام تبدیل شوم من را بکشید، مانند همان کاری که با لوسی بیچاره کردید. به من قول بدهید که همین کار را در مورد من هم انجام می دهید.

دست های او را گرفتم اما نتوانستم چیزی بگویم. اگر آن روز فرا برسد نمی دانم باید چه کاری انجام دهم. در کل هیچ تصویری از این چنین روزی ندارم.

بدون مینا، بدون همسرم، بدون آرامش...

جانانان هارکر در قطار.

وقتی مینا خوابید. یک نقشه ی جدید تنظیم کردیم.

ابراهیم گفت: حق با مینا است. ممکن است اگر خیلی دیر کنیم مجبور باشیم کار هایی که مینا گفت را انجام دهیم.

روز به روز دندان های مینا دراز تر و صورت او سفید تر می شد. باید هرچه زود تر کنت را پیدا کرده و نقشه ی خود را بر روی او عملی کنیم. چیز بیشتری از این روز های انتظار به یاد نمی آورم به غیر از صبر، صبر، صبر، صبر و صبر.

متوجه شدیم که کنت در تابوت و تابوت در یک کشتی هستند و به سمت بالای رودخانه حرکت می کنند. من و آرتور و جک هم با یک کشتی دیگر آن ها را تعقیب می کردیم. ابراهیم و مینا هم با درشکه به سمت قلعه ی کنت دراکولا حرکت می کردند. پنج روز مشغول تعقیب کردن کنت بودیم؛ تا این که پس از پرس و جوی بسیار متوجه شدیم کنت از مسیر خشکی حرکت می کند. از این رو سه اسب خریداری کردیم و به راه خود ادامه دادیم. اواخر روز بعد به قلعه مرموز دراکولا نزدیک می شدیم. تند تر و تند تر می تاختیم تا این که به یک درشکه رسیدیم که پشت آن یک تابوت بود. تنها به یک چیز فکر می کردم: من می خواهم روح خون آشام را نابود کنم و هیچ چیز جلو دار من نیست.

خودم را به درشکه نزدیک کردم اما متوجه شدم که ناگهان درشکه فرار کرد. به دنبال آن تاختم. اشک در چشمانم جمع شده بود. دیگر نمی توانستم ببینم. شلاق را محکم تر و محکم تر به اسب می زدم. هر ضربه شلاق من فقط و فقط برای نجات دادن مینا بود. وقتی به اندازه کافی به آن نزدیک شدم، خودم رو روی تابوت کنت پرتاب کردم و جک و آرتور و ون هلسینگ هم با راننده و مردان او درگیر شده بودند. جک، آرتور و ابراهیم با شدت به راننده و مردان او مشت می زدند. پا هایم به شدت زخمی شده بودند. تابوت کنت را با پا هایم به هر سختی که بود به پایین هل دادم تا این که تابوت از درشکه

پایین افتاد و در هم شکست. روی پایم ایستادم و خودم را به سمت تابوت پرتاب کردم و از درشکه بیرون آمدم. پوست کنت از شدت نور آفتاب چروک شده بود اما همیشه اوضاع موقت است. ناگهان ابری از جلوی نور خورشید گذشت و دراکولا قادر به حرکت شد اما نه چندان زیاد.

چهره اش حاکی از مقداری اندوه و مقداری نفرت بود. چشمانش آتش دوزخ بودند. چاقو را بالای قلب کنت گرفتم و با شدت هرچه تمام تر فرود آوردم. چاقو مستقیماً به قلب او برخورد کرد. کنت دادی کشید که به نظرم صدای آن تا قلعه اش می رسید و روح او برای ابد آرام گرفت.

همه چیز، همه چیز، همه چیز.

این داستان، به ما نشان داد که باری دیگر شیطان بر همه چیز حاکم شد و توانست دنیا را فتح کند و در کل برنده شود. او به ما نشان داد که آنچنان پادشاه و سرباز دلیری به بدترین شکل ممکن نبود می شود. شیطان موفق شد به ما نشان دهد مردی به پاکی کنت دراکولا آنچنان می تواند نا پاک شود که کسی فکرش را هم نکرده باشد. می گویند همه افراد در لحظات پایانی عمر خود می توانند خود واقعیشان را نشان دهند.

پس از رد شدن ابر تابوت را خالی یافتیم. ابراهیم ون هلسینگ شتابان از تپه پایین می آمد و همسر عزیزم مینا با او بود. به طرف او دویدم و او را در آغوش گرفتم. دندان هایش معمولی شده بودند و چهره اش دوباره شاداب و خندان شده بود.

آهسته در گوش او زمزمه کردم: همه چیز درست شد مینا، همه چیز درست شد.

بیا ادامه دهیم.

برویم و به خانه باز گردیم.

می توانیم زندگی را از سر بگیریم...

چاقویم را بالای سر کنت گرفتم.

○ به نام خدا

نام رومان: #کنت_دراکولا

نویسنده: #مهرداد_محسنی_بیرجندی

آی دی نویسنده @m_a1384:

ژانر: #ترسناک_ماجرایی

خلاصه داستان: کنت دراکولا یکی از پادشاهان رمانی بوده است که عثمانیان را به شیوه های مختلفی شکنجه می داد.

اما وقتی جنگ بین رمانی ها و عثمانی ها شدت می گیرد کنت دراکولا مجبور می شود دست به یک کار وحشتناک بزند...

این داستان کاملا واقعی است.